

چه بدیلی برای سرمایه داری؟

سرمایه داری پس از کمونیسم

پری‌آندرسون (*)

می توان گفت که درک متعارف از سوسیالیسم بر چهار مبنای تئوریک استوار بود. این مبانی چهارگانه یعنی پروژه پردازی (projection) تاریخی، جنبش اجتماعی، هدف سیاسی و آرمان اخلاقی (éthique) را به اجمال، مورد بررسی قرار می دهیم.

امید به فراتر رفتن از سرمایه داری، از طرفی بر ماهیت عینی هرچه اجتماعی تر نیروهای تولید صنعتی استوار بود که در دراز مدت می رفت تا مالکیت خصوصی بر آن ها را - که در همان زمان نیز سرچشمه بحران های ادواری بود - با خود منطق توسعه اقتصادی ناهمساز کند و از طرف دیگر بر عامل ذهنی که بتواند گذار به روابط تولید اجتماعی را تأمین کند، همان کارگر جمعی (travailleur collectif) که محصول خود صنعت مدرن بود، یعنی طبقه کارگری که خود-سازماندهی آن، اصول جامعه آینده را تصویر می کرد. نهاد کلیدی چنین جامعه ای، به نوبه خود، قرار بود برنامه ریزی مشورتی (concertée) شهروندان آن باشد که به عنوان تولید کنندگانی که آزادانه شریک هم گشته اند، وسایل اساسی حیات خود را با هم تقسیم می کنند. بالاخره اینکه ارزش مرکزی چنین نظامی برابری خواهد بود، اما نه به مفهوم سربازخانه ای، بلکه به معنی توزیع مایحتاج، بنا به نیازهای هرکس و تقسیم وظایف بنا بر استعدادهای هرکس، آن هم در جامعه ای بدون طبقه.

حال آنکه امروز، کلیه عناصر تشکیل دهنده دورنمای سوسیالیستی عمیقاً زیر سؤال رفته است. تمایل دیرینه نیروهای تولیدی به هرچه اجتماعی تر شدن،

آنچنان که مارکس و روزالوکزامبورگ تصور می کردند، (یعنی رشد مجتمع های سرمایه ثابت هرچه بزرگتر و ادغام شده تر که مدیریت هرچه متمرکزتری می طلبد) از اولین انقلاب صنعتی تا رونق درازمدت پس از جنگ دوم جهانی ادامه یافت. اما در این بیست سال اخیر این گرایش وارونه شده و راه عکس طی می کند.

از آن به بعد، طرح های تکنولوژیک در حمل و نقل و ارتباطات، دست به قطعه قطعه کردن فرایندهای ساخت و پرداخت و پراکندن واحدهای تولیدی ادغام شده گذشته زدند. همزمان، طبقه کارگر که صفوف آن در کشورهای مادر (متروپل) تا اواسط قرن چندین برابر گشته بود، نه تنها از نظر کمی کاهش یافت، بلکه بخش مهمی از انسجام اجتماعی خود را نیز از دست داد. در مقیاس جهانی، بالعکس، به مرور که صنعتی شدن جهان سوم را فرا گرفت، شمار مطلق طبقه افزایش یافت؛ هرچند به لحاظ نسبی، با در نظر گرفتن این نکته که جمعیت جهانی بسیار سریع تر رشد یافته، شمار نسبی طبقه کارگر کمتر شده است. از طرف دیگر، برنامه ریزی متمرکز در شرایط محاصره ای یا جنگی، چه در جوامع سرمایه داری و چه کمونیستی، پیشرفت چشمگیری کرده است. اما در زمان صلح، سیستم اداری کشورهای کمونیستی در برخورد به مسأله [تحقق] هماهنگی عوامل تولید در اقتصادهای هرچه پیچیده تر ضعف و ناتوانی خود را به وضوح آشکار کرد. امری که خود آنچنان سطحی از اسراف را به وجود آورد و موجب چنان روندهایی از فعالیت های غیر عقلایی گردید که به وضوح از پدیده های مشابه در اقتصاد بازار، در همان برهه زمانی افزون تر بود و سرانجام، موجب ظهور نموده های يك سقوط بالقوه شد. بالاخره اینکه نفس برابری که از جنگ جهانی دوم تا امروز، دست کم به ارزشی سخنورانه در حیات عمومی تبدیل شده بود، وسیعاً اعتبار خود را از دست داده و به اصلی تبدیل شده که نه ممکن است و نه مطلوب.

به طور کلی می توان گفت که امروزه از نظر عقل سلیم، همه امیدهایی که در گذشته نوعی اعتقاد به سوسیالیسم را تغذیه می کردند لاشه هایی بیش نیستند. تولید انبوه یادآور گذشته های دور است. مالکیت جمعی ضامن زورگویی و عدم کارایی ست. برابری جوهری (substantielle) با آزادی یا بارآوری متناقض است. اما تا چه حد این احکام رایج جنبه قطعی دارند؟ در واقع، هیچکدام از

تغییرات عینی که اعتبار سوسیالیسم را دستخوش تحول کرده اند خالی از ابهام نیست. اجتماعی شدن نیروهای تولید - که به معنای تمرکز فیزیکی آن ها فهمیده می شود (یعنی انبوه شدن مجتمع های صنعتی و ناحیه ای شدن جغرافیایی آن ها یقیناً رو به کاهش دارد، اما اگر اجتماعی شدن نیروهای تولید به معنی نوعی رابطه متقابل فنی (inter-relation technique) باشد، یعنی آن مکانی باشد که در آن روند ادغام چندین واحد تولیدی در مرحله نهایی شکل می گیرد، در این حالت می توان گفت که این مفهوم دامنه ای وسیع یافته است. سیستم های کارگاهی (مانوفاکتوری) خودکفا، به مرور که شرکت های چند ملیتی رواج یافته، اهمیت خود را از دست داده اند و بدین نحو شبکه ای از وابستگی های متقابل فراگیر ایجاد شده است که در زمان سن-سیمون و مارکس غیر قابل تصور بود.

پرولتاریای صنعتی کارگران یدی معادن و کارخانه ها به نحو چشم گیری در کشورهای سرمایه داری غنی کاهش یافته است و با در نظر داشتن تمایلات کنونی تولید و جمعیت شناسی به احتمال قریب به یقین، در مقیاس جهانی، وزنه گذشته خود را به دست نخواهند آورد. اما تعداد حقوق بگیران که در نیمه قرن، هنوز اقلیتی از جمعیت جهانی را تشکیل می دادند، با شتاب بی سابقه ای رو به افزایش است، در حالی که دهقانان کشورهای جهان سوم از زمین روی می گردانند.

در بلوک سوسیالیستی سابق، برنامه ریزی آمرانه بی اعتبار شده و از میان رفته است، در حالی که در دنیای سرمایه داری، هرگز برنامه ریزی مؤسسات در مقیاس و دورنمای محاسبات خود، بدین سان پیچیده و بلند پروازانه نبوده است، مؤسساتی که امروز به یمن این برنامه ریزی کراه زمین را در برگرفته و خود را در زمان بسط می دهند. حتی مفهوم برابری که در همه جا به عنوان مانعی در برابر توسعه اقتصادی مورد لعن و نفرین بود، رفته رفته به مثابه خواستی قضایی و قاعده ای در هدایت امور روزمره بسط یافته است. سرچشمه های سوسیالیسم به مفهوم سنتی شان، به این سادگی ها هم خشک نشده اند.

اما این تشخیص ضامن این نکته نیست که این سرچشمه ها در آینده مؤثرتر از گذشته باشند. اعتبار سوسیالیسم را به مثابه بدیل سرمایه داری به بوته امتحان گذاشتن، به ظرفیت سوسیالیسم در حل مسائلی بر می گردد که سرمایه داری در زمان قدرقدرتی تاریخی خود با آن مواجه است. بی تردید، فرهنگ چپ به

خاطر سقوط کمونیسم یا بن بست سوسیال دموکراسی غربی، خود را از نظر فکری نباخته است و بدین معنی، شادابی سنت سوسیالیستی کماکان خود را در عرصه های گوناگون آشکار می کند. گذشته از طیف پیشنهادهای مربوط به احیای سوسیالیسم، به نظر می رسد که روی دو مضمون، بیش از هرچیز دیگر اتفاق نظر وجود دارد. اولین مضمون بر آن است که سوسیالیسمی که تجربهء ظالمانهء استالین و سازشکاری سوسیال دموکراسی را پشت سر گذاشته باشد نه بیان الغای ناممکن بازار خواهد بود و نه پذیرش غیر انتقادی آن. در این حالت، اشکال متفاوت مالکیت جمعی بر اصلی ترین ابزارهای تولید (یعنی مالکیت تعاونی، متعلق به شهرداری ها، مالکیت منطقه ای یا ملی)، تحت یک کنترل عمومی و مرکزی موازنه های اقتصاد کلان با مبادلات بازار ترکیب می شود.

جالب ترین دریافت (conception) در این میان، شاید آن دریافتی ست که به واژگون کردن این مفهوم (notion) آشنا می پردازد که می گوید: برآمدن آن اقتصادی که هرچه بیشتر مبتنی بر اطلاعات است و لذا خواستار لغو نابهنگامی هایی ست که حفظ اسرار بازرگانی با خود دارد، هر بدیلی را برای سرمایه داری منسوخ می کند. هدف در اینجا اجتماعی کردن بازار است که قدرت را به تولید کنندگان مؤسسات در رقابت با هم - که تکنیک ها و هزینه های یکدیگر را می شناسند - منتقل کرده و با ضمانت یک درآمد پایه ای همگانی، آزادی خانوارها را فراهم می کند. مکانیسم های برنامه ریزی در چنین بازار اجتماعی شده ای می تواند به انواع گوناگون باشد، اما همگی منجر به نوعی کنترل مرکزی بر سیستم اعتباری می گردند.

چنین کنترلی - که در اینجا دومین مضمون اصلی بحث فعلی ست - باید به نوبه خود، به ارائه دموکراسی ای پردازد که مفصلبندی آن خیلی بیشتر از نمونه ای باشد که سرمایه داری عرضه کرده است. دموکراسی ای که مشوق شرکت در انتخابات باشد، نه موجب بی تفاوتی نسبت به آن؛ که از فاصله میان انتخاب شوندگان و انتخاب کنندگان بکاهد؛ که موانع را از سر راه فرایندهای اجرایی برداشته و آن ها را کنترل کند؛ که مراکز اتخاذ تصمیم را تنوع بخشد و بیشترین افراد ممکن را از هر دو جنس شامل گردد. سرانجام، البته همه توافق دارند که نیروی اجتماعی لازم برای فعالیت در جهت سوسیالیسمی از این نوع، باید

درب‌گیرنده اتحادی از حقوق‌گیران باشد که به مراتب، از اتحاد کارگران یدی که درک‌های پیشین اساساً بر آن متکی بودند، وسیع‌تر باشد.

حال آنکه اگر این ایده به لحاظ نظری کمابیش پذیرفته شده است، در سطح عملی وضع بدین منوال نیست. امروزه مهم‌ترین انتقادی که به سرمایه‌داری می‌توان داشت این است که سرمایه‌داری آبشخور ترکیب مهلکی از بحران زیست‌محیطی و قطب‌بندی شدن اجتماعی است. نیروهای بازار هیچ راه حلی برای این مسائل ندارند. آن‌ها تحت اجبار پروژه خصوصی قرار دارند و منطبقشان نیش‌خند زدن به صدماتی است که بر محیط زیست وارد می‌آورند و نیز تحکیم موضعشان در رده بندی‌ها [ی اجتماعی]. نتایج عمومی توسعه خود به خودی این نیروها حکم ابطال آشکاری است بر دریافت‌های مکتب اتریشی میزس (Mises) هایک (Hayek) کیرنوف (Kirnov) حاکی از آنکه این توسعه نقش *catallaxie* [یا مبادله صلح‌آمیز و] مفیدی را ایفا می‌کند. در اینجا به خصوص، استدلال موافق با مداخله جمعی و آزادانه (*la taxis*) [یا نظم مصنوعی] ساختمان‌گرانه *-constructiviste-* که تئوری مکتب اتریشی شدیداً آن را رد می‌کند، قابل پذیرش نخواهد بود [ن. ک. به توضیحات آخر کتاب]. در این سطح عالی که در آن حتی سرنوشت کره زمین رقم خواهد خورد، آیا با بازگشت فاتحانه استدلال‌های متعارف سوسیالیسم در جهت کنترل دموکراتیک هدفمند شرایط مادی زندگی رو به رو نیستیم؟ اگر همانگونه که روشن‌ترین تحلیلگران پیش‌بینی می‌کنند، باید انقلابی در محیط زیست در پیش داشته باشیم، که در شاخص بودن (*signification*) خود، تنها با انقلابات صنعتی و زراعی پیش، قابل مقایسه است، چگونه می‌توان تصور نمود که چنین انقلابی به طریقی آگاهانه یعنی برنامه‌ریزی شده تحقق‌پذیرد؟ آیا اهدافی که تا کنون نیز دولت‌های ملی و آژانس‌های بین‌المللی به نحوی ضعیف تعیین کرده‌اند، چیزی جز این است؟

پاسخ به این سؤالات به یک معنا بدیهی است. اما به معنای دیگر، این پاسخ به لحاظ سیاسی کامکان مبهم است؛ زیرا ناسازه (پارادوکس) آنجاست که عرصه‌ای که نقد سوسیالیستی اقتصاد سرمایه‌داری امروزه در آن بیش از همیشه برد دارد، در عین حال، جایی است که به سوسیالیسم وظایفی محول می‌سازد که از آنچه تا کنون بر عهده داشته و نتوانسته به ثمر برساند به مراتب مشکل‌تر است. مسأله

هماهنگی، اصلی ترین مانع بر سر راه يك اقتصاد برنامه ریزی شده است. چرا که این اقتصاد، همانطور که مکتب اتریشی هشدار می داد، قادر به برابری کردن با سیستم قیمت های بازار به مثابه سیستمی اطلاعاتی نیست، آنهم در شرایط دشوار کسب اطلاعات. از دید مکتب انتقادی اتریشی، مسأله به سادگی از این قرار است که تعداد تصمیماتی که باید اتخاذ گردد آنچنان زیاد است و منجر به آنچنان پیچیدگی می گردد که هر محاسبه مرکزی را ناممکن می سازد. حال اگر برنامه ریزی سوسیالیستی در سطح هر اقتصاد ملی، در مقابل این مسأله شکست خورده است، چطور می تواند از پس پیچیدگی های بی نهایت يك اقتصاد فراگیر برآید؟ آیا محتمل تر نیست که بتوان، آنطور که لیبرال ها می گویند، کمابیش از طریق تنظیمی ویژه (régulation sélective) به تعادلی زیست محیطی دست یافت؟ تنظیمی که هدف از آن اجتناب از بعضی از اشکال تولید و منع برخی دیگر باشد، نه آنکه برعکس، مثل چیزی که امروز کمابیش رایج است، با وضع کردن مالیات های مربوط به انرژی و یا قوانین مربوط به داروسازی، این اشکال تولید را تجویز کند؟

با وجود این، در چارچوب رایج سرمایه داری، چنین راه حلی کاملاً غیر عملی است. چرا که مسأله مرکزی صرفاً سطح مطلق فزاینده خسارت های وارد بر محیط زیست (زیاسپهر = biosphère) نبوده، بلکه شامل سهم مسؤلیت نسبی اقتصادهای ملی در این خسارت ها نیز می گردد. فقط مجموعه ای از ممنوع کردن ها و سهمیه بندی ها شاید بتواند این مسأله را حل کند. به عبارت دیگر، مسأله فقط پیشگیری نیست، بلکه تخصیص دادن، یعنی برنامه ریزی به مفهوم مشخص آن نیز هست. اما تخصیص دادن به طرز اجتناب ناپذیری، مسأله انصاف (équité) را مطرح می کند. بر اساس کدام اصول، می توان در بین ملت های جهان مصرف مواد سوخت فسیلی را توزیع نمود؟ همین مسأله در مورد تفاله های مواد هسته ای، تولید کربن، جایگزینی CFC [کلر و فلور و کربن که قشر اوزون زمین را خراب می کند]، استفاده از سموم دفع آفات یا بهره گیری از جنگل ها نیز صادق است. در این زمینه، بازار - هر قدر هم که کنترل شده باشد - راه حلی ارائه نمی دهد. این امر که حد اقلی از افراد مرفه، ثروت های جهان را تحت تملک زیانبار خود درآورده اند، بدبختانه با نابودی این منابع همراه است و امکان دست

یافتن به پاسخی مشترک علیه خطرهای افسار گسیخته از میان می رود. سوسیالیسم برنامه ریزی را نه به مثابه هدفی در خود، بلکه وسیله ای برای برقراری عدالت خواسته است. کاملاً منطقی ست که تئوری مکتب اتریشی به مثابه منسجم ترین و زیرکانه ترین مداح سرمایه داری، ایده عدالت را حتی شدید تر از ایده برنامه ریزی رد کند. اما یک پاسخ واقعی، در سطح جهانی دقیقاً اتحاد این دو ایده را الزامی می سازد. انقلاب زیست محیطی بدون درک نوینی از مسئولیت های مساواتگرا ناممکن است.

در عرصه نهادهای نمایندگی به طور اخص، نیز تقریباً با همین ناسازه رو به رو هستیم. فروکش کردن اشکال دموکراتیک در اصلی ترین جوامع سرمایه داری هرچه مشهود تر است. دستگاه های مجریه دولت به ضرر مجالس مقننه، قدرت خود را افزایش داده اند. گزینش های سیاسی با محدود شدن خود، دیگر جذابیت توده ای ندارند، به خصوص، مهمترین تغییرات، یعنی آن هایی که در رفاه شهروندان مؤثر است تغییر مکان داده و به بازارهای بین المللی محول گشته است. در چنین شرایطی به نظر می رسد برای مقابله با از دست رفتن جوهر و اقتدار دولت های ملی، درمان ضروری، برپا کردن حاکمیت های واقعی مافوق ملی ست. اما در اینجا رئالیسم، واقعیت سختی را به ما تحمیل می کند و آن اینکه هرچه یک اقتصاد وسیع تر باشد برنامه ریزی آن مشکل تر است. هر قدر سرزمین دولتی پهناورتر و جمعیتش فزون تر باشد، همانقدر برای یک کنترل دموکراتیک نامساعد تر است. امروزه ایالات متحده، که قوه مقننه اش بی قانون و قوه مجریه اش بلوکه شده و کمتر از نیمی از جمعیت در انتخابات شرکت می کنند بهترین نمونه آن است و بی تردید روسیه فردا نمونه دیگر آن خواهد بود. به این ترتیب می بینیم که مقیاس [وسیع] باعث می شود که میزان مشارکت شهروندان کاهش یابد، چرا که از یک طرف فاصله ای فضا/مکانی (spatial) و ساختاری بین دولت مرکزی و انتخاب کنندگان برقرار می کند و استقلال بوروکراسی خود را افزایش می دهد و از طرف دیگر، با امتیاز دادن های غیر متناسب به گروه هایی که در رده بندی اجتماعی منابع مهم را در اختیار دارند و در نتیجه از ارتباط خوب داخلی و وسایل گسترده جهت شکل دادن به افکار عمومی بهره مند هستند، هزینه های سازماندهی سیاسی به طرز فاحشی افزایش می یابد. در عوض، مقیاس [وسیع]

به ضرر توده‌هایی تمام می‌شود که در مناطق گسترده پراکنده اند و وسایل پرهزینه لازم برای تشکل و مبارزه در اختیار ندارند. امروزه مسیری که به سوی یک دموکراسی کارآمدتر می‌رود از ورای دولت-ملت می‌گذرد. اما این مسیر این خطر را در خود دارد که طولانی‌تر باشد... در نتیجه، نقد سوسیالیستی از دموکراسی سرمایه‌داری، به شکل بسیار حادثری با همان مسائلی رو به رو خواهد بود که امروزه آن را در عرصه‌ای که پروژه سوسیالیستی باید در آن فعالیت می‌کرد تشخیص می‌دهد. در اینجا نیز تصویر دیالکتیک واژگون می‌گردد، یعنی تضادهای سرمایه‌داری مشکلات سوسیالیسم را حل نکرده، بلکه افزایش می‌دهد. اگر این امر برای اصول اقتصادی و نهادهای سیاسی صحت دارد، وضع عوامل اجتماعی چگونه خواهد بود؟ شمار پرولتاریای کلاسیک کارگران صنعتی، به طور مطلق در کشورهای پیشرفته و به طور نسبی، یعنی به عنوان بخشی از جمعیت جهانی، کاهش یافته است، اما در عین حال، شمار کسانی که زندگی مادی شان وابسته به حقوق و دستمزدی ست که دریافت می‌کنند، به شدت افزایش پیدا کرده، هرچند احتمالاً آن‌ها هنوز اکثریت نوع بشر را تشکیل نمی‌دهند. از دومین جنگ جهانی به بعد، ورود زنان به بازار کار، چه در کشورهای غنی و چه در کشورهای فقیر، مهمترین تغییر در جامعه جهانی، پس از کاهش شمار دهقانان، محسوب می‌شود. این تغییر به نسبت زمانی که جنبش کارگری سنتی در اوج خود بود و صرفاً محدود به یکی از دو جنس می‌گشت، توان بالقوه بشری جهت مخالفت با فرامین سرمایه را که واقعاً جهانشمول‌تر گشته کاهش داده است. از طرف دیگر، مهاجرت‌ها اختلاط جمعیت را به مقیاسی رسانده است که از قرن گذشته تا کنون دیده نشده بود. این تحولات عینی چه اساس واقع‌بینانه‌ای را برای طرح دوباره پروژه سوسیالیستی عرضه می‌کنند؟ در اینجا نیز پاسخ بسیار مبهم است. چرا که اگر تأثیر واضح آن‌ها بسط دادن نیروهای اجتماعی بالقوه‌ای ست که آماده اند به فراخوان برای برپایی نظم جهانی دیگری پاسخ دهند، در عین حال، در این نیروها تفرقه نیز ایجاد می‌کنند. حتی در طبقه کارگر کشورهای مادر (متروپل) کمتر از گذشته با همسانی در مشاغل و فرهنگ رو به رو هستیم. اگر آن‌ها را خارج از این صفوف در نظر بگیریم نیز تنوع در همه شئون زندگی - درآمد، شغل، جنس، ملیت و اعتقاد فراوان است. البته بسیاری از این تمایزات در گذشته هم موجود

بوده اند. با این حال، هسته جنبش کارگری سنتی نسبتاً یکدست بود، یعنی اساساً از کارگران یدی تشکیل می شد که اکثریت قاطع آنان مرد بودند و در اروپا زندگی می کردند. امروز با چیزی مشابه رو به رو نیستیم. فاصله میان يك خياط كره ای، يك روزمزد زامبیایی، يك كارمند بانك لبنانی، يك ماساژ دهنده فیلیپینی، يك منشی ایتالیایی، يك معدنچی روس، يك كارگر ذوب آهن ژاپنی، خیلی بیش از آن چیزی ست که موقتاً انترناسیونال دوم و سوم توانستند پر کنند؛ حتی اگر بخشی از این کارگران، حقوق بگیر يك مجموعه مالی-صنعتی باشند. واقعیت نوین حاکی از عدم تقارنی عمیق و بی سابقه در تاریخ میان قدرت تحرك و سازمانیابی سرمایه از يك طرف، و تشتت و قطعه قطعه شدن کار از طرف دیگر است. جهانی شدن سرمایه داری نه تنها مقاومت های علیه حاکمیت سرمایه را به یکدیگر پیوند نداد، بلکه بر آن ها غالب شده، آن ها را متلاشی نمود.

شاید در آینده، ظهور عامل اجتماعی نوینی این اوضاع را در برابر چشمان حیرت زده دیگر عوامل تغییر دهد، اما فعلاً تغییر چندانی در این عدم تعادل اسفناك نیروها دیده نمی شود. گسترش بالقوه منافع اجتماعی برای [ایجاد] يك بدیل در برابر سرمایه داری با کاهش ظرفیتهای اجتماعی مبارزه در جهت چنین بدیلی همراه شده است.

همه این مشکلات منشأ واحدی دارند. فشار بر سرمایه داری در همان عرصه ای قوی تر است که ظرفیت سوسیالیسم نازلتر است، یعنی در عرصه سیستم جهانی در مجموعه آن. این ضعف سوسیالیسم همواره از همان نخستین امیدهای انقلاب در يك کشور یا حتی در يك قاره، یعنی امیدهایی که مارکس و همعصرانش به آن دامن زده بودند، موجود بوده است. اما در قرن بیستم، جنبشی که به فراتر رفتن از مرزهای ملی افتخار می کرد، در مقایسه با سیستمی که هدف جایگزینی آن را داشت، هرچه بیشتر عقب نشست، چرا که تمدن سرمایه همواره بیش از پیش بین المللی شد، آن هم نه صرفاً در مکانیسم های اقتصادی از طریق ورود شرکت های چند ملیتی، بلکه با نهادهای سیاسی و دم و دستگاه پیمان اتلانتیک شمالی (ناتو) و هفت کشور صنعتی. کافی ست به عملکردهای آنچه در گذشته اردوگاه سوسیالیسم بود نظری بیفکنیم تا این تفاوت فاحش را تشخیص دهیم. حتی امروز نیز شاهد شعله های انفجار ملی گرایی ها در سرتاسر جهان، به

خصوص در کشورهای سابقاً کمونیستی هستیم، اما آینده متعلق به مجموع نیروهایی ست که در حال پشت سر گذاردن دولت-ملت ها هستند. تا کنون سرمایه توانسته است مهمترین این نیروها را جذب و هدایت کند، به حدی که می توان گفت در ۵۰ سال گذشته، انترناسیونالیسم اردوگاه عوض کرده است. تا زمانی که چپ نتواند در این عرصه ابتکار عمل را در اختیار گیرد، هیچ خطری سیستم فعلی را تهدید نخواهد کرد.

ترجمهء حبیب ساعی

یادداشت مترجم:

* - Perry Anderson از گردانندگان مجلهء چپ نوین (New Left Review) که هر دو ماه یک بار در لندن منتشر می شود. از جمله آثار وی:

- «مارکسیسم غربی»

Sur le marxisme occidentale, F. Maspero, 1977;

- «پرتغال و پایان ابر استعمارگری»:

Le Portugal et la fin de l'ultracolonialisme (1963);

- «گذار از روزگار باستان به فنوئالیسم»:

Le passage de l'antiquité au féodalisme (1977);

- «پیدایش دولت مطلق گرا»:

Naissance de l'Etat absolutiste (1978).